

جهان چون بزاری برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
بیک روی چستن بلندی سزااست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
پرستندم از و جویای کین
چو سرو سهلی گوژ گردد بباغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست
بروید ز خاک و شود باز خاک
سر مایه مرد سنگ و خرد
در دانش و آنگهی راستی
اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر چند یابی فزون بایدت
سه چیزت بیاید کزان چاره نیست
خوری گر بیوشی و گر گستری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز
چو دانی که بر تو نماند جهان
بخور آنچ داری و بیشی مجوی
دل شاه ترکان چنان کم شنود
ازان پس که برگشت زان رزمگاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید

بدو نیک روزی سرآید همی
شود کار گیتیت یکسر دراز
اگر در میان دم اژدهاست
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
بگیتی ز کس نشنود آفرین
بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرش سوی پستی گراید نخست
همه جای ترست و تیمار و باک
ز گیتی بی آزاری اندر خورد
گرین دو نیابی روان کاستی
ز رنج تن آید برفتن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید
همان خورده یک روز بگزایدت
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
سزد گرد بدیگر سخن ننگری
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چه پیچی تو زان جای نوشین روان
که از آز کاهد همی آبروی
همیشه برنج از پی آز بود
که رستم برو کرد گیتی سیاه
بننگ از کیان شد سرش ناپدید